

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



ماجرای کارآگاه دینک و دستیارانش

جستجو در پاتلاق شنی

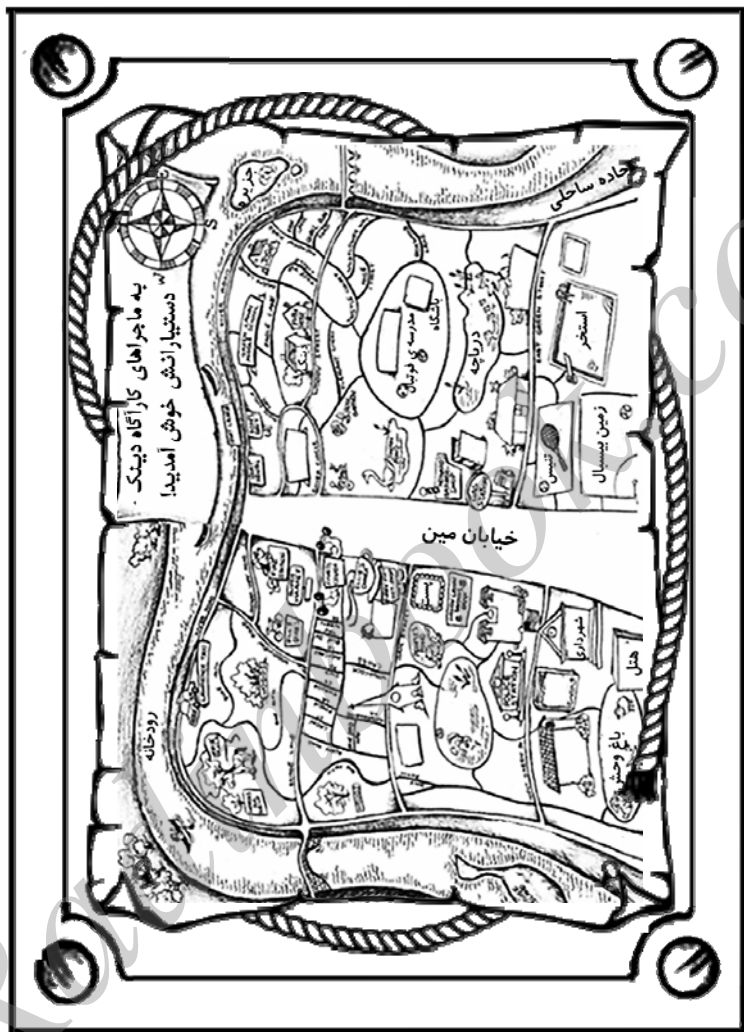
ران روی

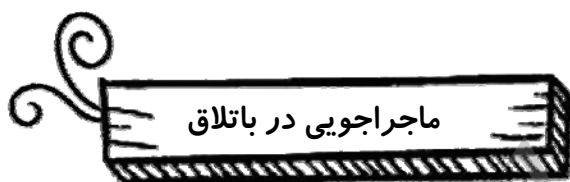
مینا امان‌الله پور



۷.....	ماجرای جویی در باتلاق
۱۵.....	کارخونه ی شیرینی
۲۱.....	پسقلککو ؟
۲۹.....	کسی که عاشق پوله و از مرغابی ها متنفر!
۳۳.....	فرد مشکوک
۳۹.....	کشف ماجرا
۴۴.....	درک راب
۴۸.....	قلک مرغابی
۵۶.....	ماسه های طلائی
۶۳.....	حالا بکشش، جک!
۶۹.....	آخر ماجرا

Radinbook.com





شنبه شب بود. دینک، جاش و روت رز می‌خواستند شب را در انبار خانه ی جاش بخوابند.

دینک یک شیشه پر از سکه جمع کرده بود. آن را روی کیسه خوابش گذاشت و گفت: « باورم نمی شه که قلک مرغابی تقریباً پر شده.»

روت رز گفت: « من هم همین طور.» قلکش را خالی کرد و ادامه داد: « یه ساله که داریم پول هامون رو جمع می کنیم!»

جاش گفت: « هر جفتون ساکت باشین! اگه حرف بزنین نمی تونم بشمارم.» بعد سکه های پنج سنتی و ده سنتی را روی کیسه خوابش ستونی چید.

"قلک مرغابی"، قلک پلاستیکی بزرگی به شکل مرغابی بود که در ایستگاه آتش نشانی خیابان مین گذاشته بودند. ارتفاعش حدود یک متر و بیست سانت بود و از پلاستیک شفاف ساخته شده بود.

همه ی مردم شهر داخل آن پول می انداختند. قرار بود با این پول یک پل اختصاصی روی رودخانه برای عبور مرغابی ها ساخته شود.

سالیان سال، مرغابی های مادر از جاده ی کنار رودخانه می گذشتند تا لای چوب های پل لین، لانه بسازند. جوجه مرغابی ها که به دنیا می آمدند، مرغابی مادر، بچه هایش را از همان جاده بر می گرداند.

مشکل این بود که مرغابی های کوچولو به خوبی دیده نمی شدند. بعضی ماشین ها با آن ها تصادف می کردند. در نهایت مردم شهر دور هم جمع شدند تا تصمیم بگیرند چه باید بکنند. یکی پیشنهاد کرد برای عبور مرغابی ها یک نگهبان استخدام کنند.

مردی که اغلب در همان جاده رانندگی می کرد، پیشنهاد داد که مرغابی ها را جمع کنند و در قفس بیندازند.

شخص دیگری پیشنهاد داد که تونلی در زیر جاده ی کنار رودخانه بسازند.

ولی دختری از هم کلاسی‌های دینک بهترین نظر را داد. او گفت: « پدربزرگ و مادربزرگم در فلوریدا زندگی می‌کنند و به مرغابی‌ها در حیاط خونه شون غذا می‌دهند. مرغابی‌ها باید از خیابان شلوغی می‌گذشتن، برای همین پدربزرگم یه پل کوچولو ساخت و مادر بزرگم دونه‌های غذاشون رو ریخت روی پل تا مرغابی‌ها مطمئن بشن که این پل مال اون هاست. حالا دیگه مرغابی‌ها همیشه از اون پل استفاده می‌کنن.»

همه از این ایده خوش شان آمد.

آقای پلنک که دبیر حرفه و فن دبیرستان بود دستش را بلند کرد و گفت: « شاگردهای کلاس من می‌تونن پل رو طراحی و بسازن. وقتی به اندازه‌ی کافی پول جمع کردیم، من به آنها در ساخت پل کمک می‌کنم.» حالا قلک به اندازه‌ی کافی پول داشت. قرار بود صبح روز دوشنبه آقای فیسکل پول‌ها را بشمارد، شهردار شهر گرین لاون آن‌ها را نگه دارد و به محض تعطیلی مدرسه‌ها در هفته‌ی بعد، آقای پلنک و بچه‌های دبیرستانی ساختن پل را شروع کنند. جاش پول‌هایش را شمرد و گفت: « شده ۹ دلار و ۱۰ سنت.» شکمش را می‌مالید ادامه داد: « پول شمردن، منو گرسنه کرد!» کوله‌پشتی‌اش را برداشت. از آن یک جعبه کلوچه‌ی شکلاتی، چند تا سیب، هویج و بیسکویت‌هایی شبیه استخوان‌سگ، در آورد.



پولی و پونی در اصطبلشان روی علف‌ها، خواب بودند. سگ جاش، پال هم کنار آن‌ها دراز کشیده بود. بیرون، در پشت انبار، جیرجیرک‌های ماه جون جیرجیر می‌کردند.

دینک گفت: «من ۱۰ دلار و بیست و دو سنت جمع کردم. تو چی روت رز؟»

روت رز گفت: «چهارده دلار و سی سنت. فکر می‌کنی تو قلک مرغابی چه قدر پول جمع شده؟»

روت رز دوست داشت همیشه لباس هایش سر تا پا یک رنگ باشد. امشب رنگ لباس هایش با کیسه خوابش هم‌مانگ شده بود: شلوارک و بلوز سبز لیمویی.

جاش گفت: «یه عالمه! تا گردن مرغابی رسیده. پول ما سه تا می‌شه حدود سی دلار!»

جعبه‌ی کلوچه را باز کرد. دو تا برای خودش برداشت و بقیه را به روت رز داد. بعد گفت: «ما باید برای پل اسمی انتخاب کنیم. راه مرغابی چه طوره؟» کتانیه اش را کنار انداخت و به داخل کیسه خوابش رفت.

دینک، چراغ قوه اش را خاموش کرد و گفت: «جاده‌ی مرغابی چه طوره؟»

روت رز گفت: «محل عبور حیوانات خانگی چی؟»

دینک خمیازه کشان گفت: « این اسم رو دوست دارم. »
 جاش، چراغ قوه اش را خاموش کرد. همان طور که چرت می زد،
 گفت: « گفتم محل عبور حیوانات خانگی روت رز؟ راستی چرا
 اسمش رو نذاریم پل بونی؟ »

روت رز که توی تاریکی می خندید، گفت: « محل عبور حیوانات
 خانگی خوبه چون حیوون های دیگه هم ممکنه از پل استفاده
 کنن. خرگوش، راکون، لاک پشت... »
 جاش اضافه کرد: « بوفالو. »

بعد از چند دقیقه بچه ها خواب شان برد. پولی سر جایش شیهه
 ی آرامی کشید. پال هم که روی علف ها دراز کشیده بود، خرخر
 می کرد.

کمی بعد، چیزی دینک را از خواب بیدار کرد. اوروی کیسه
 خوابش نشست. پهلویش، جاش و روت رز توی تاریکی قلنبه
 شده بودند.

دینک صدای سم پولی را شنید که پا به زمین می کوبید. چشم
 هایش که به تاریکی عادت کرد، دید که پونی سفید ایستاده. پال
 هم بیدار بود.

دینک از کیسه خوابش بیرون خزید. به سمت حیوانات رفت.
 بینی گرم پولی را نوازش کرد و یواش پرسید: « چی شده دختر؟ »